

# اِبْنِ مَسْغَلَه

نادر ابراهیمی



۱۳ پیشگفتار

۲۱ فصل اول

ابن مشغله در جستجوی نخستین راه‌های کسب درآمد

۳۵ فصل دوم

چگونه ابن مشغله یک «شغل عوض کن» حرفه‌ی از آب درمی‌آید؟

۵۵ فصل سوم

ابن مشغله هم گاهی گرفتار بیکاری‌های طولیل مدت می‌شود  
و خیلی غصه می‌خورد

۸۳ فصل چهارم

ابن مشغله چند عنوان و لقب احترام‌انگیز و دهان‌پرکن  
به خود تقدیم می‌کند تا در جامعه سربلند باشد

۱۰۱ فصل پنجم

چگونه ابن مشغله صاحب اسم و رسم و یک باب دکان می‌شود  
و دوره‌های متناوب بیکاری به پایان می‌رسد.

## فصل اوّل

### ابن مشغله

### در جستجوی نخستین راه‌های کسب درآمد

ابن مشغله خط نسبتاً خوبی دارد. آقایان، کارگران چاپخانه گواهی می‌کنند؛ اما عیب کار این است که توی چاپخانه، خط خوب را همیشه به دست حروفچین تازه‌کار می‌دهند تا بتواند به راحتی بخواند و بچیند، و خط بد ناخوانا را به دست حروفچین زبده‌ی ماهری می‌دهند که واقعاً به کارش مسلط است و می‌تواند به مدد کشف و شهود، جمله‌ها را بخواند و بچیند. در نتیجه، من همیشه — با خط خوبم — خیلی بیشتر غلط کرده‌ام و اشتباه تا آدم‌هایی با خط بی‌ربط معیوب. و این خط خوب، اولین وسیله‌ی کسب من بود. برای آشنایان خطاطی می‌کردم و پول می‌گرفتم — مختصری.

یک بار، تازه پزشکی — که نامش را هم فراموش کرده‌ام — از من خواست که برایش یک تابلوی «دکتر...» بنویسم و بیست و پنج ریال هم بگیرم. نوشتم و بردم تا تحویل بدهم و بیست و پنج ریالم را بگیرم. دکتر، خط را نگاه کرد، کمی دور و مختصری نزدیک شد، گره برابروها انداخت و گفت: «کتر»ش کج است. من هم کمی عقب رفتم، کمی جلو آمدم و نتوانستم بفهمم کجای «کتر»ش کج است؛ اما او تحصیل کرده و باسواد بود و من کم و بیش بیسواد. ممکن نبود حرف مرا قبول کند. گفتم: «حالا فرض کنیم «کتر»ش کمی کج باشد. به کجای قضیه برمی‌خورد؟ تو دکتری، مواظب مریض‌هایت

باش، چه کار به «کتر» کجش داری؟» اوقاتش تلخ شد و گفت: «به درد نمی خورد.» چانه زد و پنج ریال به خاطر کجی «کتر» از دستمزم کم کرد. این کجی «کتر» — که من بروزن «چطور» تلفظش می کنم — هرگز از خاطر نمی رود. هنوز هم وقتی تابلوهای شکلی این همه پزشک را به در و دیوار این شهر بیمار می بینم و به یاد آن «کتر» کج می افتم، خنده ام می گیرد. راستی چرا هیچ مرضی حق ندارد به پزشک بگوید: «نسخه ات مرا خوب نکرد. پولم را پس بده!» یا «نسخه ات حال مرا فقط کمی بهتر کرد. بنابراین نصف پولم را پس بده!» هیچ می دانید که اگر روزی چنین چیزی رسم بشود، بدون تردید همه ی دکترها — حتی بی استعدادترین شان — به فکر معالجه ی جدی مرض هایشان می افتند؟ یعنی قضیه ی طب و معالجه به کلی شکل دیگری پیدا می کند؟

پدرم نقاش بود و چند صباحی هم در مکتب استاد کمال الملک نقاشی کرده بود و از او چیزهایی آموخته بود. بعد رفته بود یک دکان نقاشی باز کرده بود، و همه کار هم می کرد — از رنگ کردن شیروانی تا ساختن تابلوهای طبیعت بیجان: «قراول آویخته» و «سیب و چاقو و شله زرد». یک روز یک سرجوخه ی سبیل کلفت چهل پنجاه ساله می آید توی دکان مرحوم ابوی و می گوید: «عکس مرا بکش. می خواهم بفرستم ننه ام که توی ده زندگی می کند تماشا کند و کیف کند که پسرش سرجوخه شده.» پدرم می گوید: «پانزده ریال خرج دارد.» سرجوخه قبول می کند و دوسه ریالی بیعانه می دهد. پدرم طرحی از روی صورتش برمی دارد و می گوید: «بروسه روز دیگریا عکست را بگیر.» سرجوخه می رود و سه روز بعد برمی گردد. پدرم با مداد کنته تصویر سرجوخه را سایه روشن انداخته بود. سرجوخه نگاهی به عکس می اندازد. کمی دور و مختصری نزدیک می شود و بعد می گوید: «بارک الله نقاش، بارک الله نقاش! عین خود من است. مونی زنده. حالا که تو اینقدر نقاش ماهری هستی، عکس پدر مرا هم در یک طرف بالای سرم بکش و عکس ننه ام را در طرف دیگر.» مرحوم ابوی می پرسد: «پدرت چه شکلی ست؟»

— شکل خود من، کمی پیرتر.

— ننه ات چه شکلی ست؟

— قربانت بروم الهی. عین خود من، با موهای سفید و چارقند.

پدرم می گوید: «باشد. می کشم» سرجوخه کمی فکر می کند و بعد می گوید: «حالا که توزحمت می کنی عکس دو تا دایی و دو تا عموی مرا هم پایین عکس من بکش.» باز هم همان سؤال و جواب ها. پدرم قبول می کند و می گوید: «ولی باید یک تومان بیشتر بدهی.»

— قبول دارم بکش. پس فردا می آیم می برم.

سرجوخه پس فردا می آید و عکس را دید می زند. بعد محکم می زند روی شانهِ مرحوم ابوی و می گوید: «بارک الله نقاش، بارک الله نقاش! عین خودشان است. عین عین خودشان. مونی زنده. تواز کجا عقلت رسید که اینقدر شبیه بکشی؟» پدرم می گوید: «خب دیگر. ما نقاش ها این کارها را بلدیم.» سرجوخه خوشحال و خندان می گوید: «حالا پولم کم است. عصر می آیم، بقیه ی پولت را می دهم و عکس را می برم.» و می رود که می رود.

پدر، بعد از یکی دو سال ورشکست می شود. «قراول های آویخته» و کپیه های متعدد «خوشه چین ها» روی دستش می ماند و دکان را حراج می کند. از قضا، سمسار محله عکس آن سرجوخه و خانواده اش را مفت می خرد و می برد.

و چند سال بعد، یک روز که پدرم در خیابان قدم می زده، پیرمردی به او نزدیک می شود. خیره خیره به او نگاه می کند و می گوید: «تف به رویت بیاید مردیکه ی فلان فلان شده. تو چطور جرئت کردی «ناموس» مرا بدهی دست «نامحرم؟» ابوی با حیرت می گوید: «عمو عوضی گرفته یی. کدام ناموس؟ کدام نامحرم؟ من اصلاً این کاره نیستم.» پیرمرد می گوید: «عکس خدایبامرز ننه ام را می گویم. توبه چه حقی عکس ننه ی مرا که ناموس من است فروختی به یک سمسار یهودی؟» پدرم دوسه ریالش را پس می دهد و می رود پی کارش.

در حقیقت کجی «کتر» آن پزشک هم چیزی مثل فناشدن ناموس آن